

برشی از رمان مفتون و فیروزه اثر سعید تشکری

رژه تانک در بیمارستان

«مفتون و فیروزه» حکایت دلدادگی شاگرد و استاد است. شاگردی که تاپای جان پای استادش می‌ایستد و حاضر است برای زنده ماندن او جانش را فدا کند. شاگردی مفتون و استادی فیروزه، شاگردی مفتون و استادی داریوش دانشگر، شاگردی بی‌بی صدیقه و مش ابوالقاسم. سعید تشکری در این رمان، خواننده خود را به قوچان و مشهد در سال‌های منتهی به انقلاب می‌برد؛ سال‌هایی که مردم دست به دست یکدیگر دادند. نثر شاعرانه این کتاب حجم بیش از هزار صفحه‌ای آن را شیرین می‌کند و در چشم برهم‌زدنی با نقطه پایان روبه‌رو می‌شود.



اصغر ریزه قهقهه می‌زد و سرم از دست بچه‌ها می‌کشید؛
با خنده فریاد زد:
...ا...ا...ا... بین چه جوری این طفلکی‌ها رو سوراخ
سوراخ کردند!
کارکنان و پرستارها به هر جان‌کندن بود، کودکان
را بغل کرده و از بخش فرار می‌کردند.
شکستند و خراب کردند و بر سر هر چه بیمار و
پرستار و کارمند و دکتر بود، آوار شدند و بعد هم
رفتند.

آذرو فردوس میان این هیاهو و خرابی‌ها تاجیک را
دیدند.

تاجیک چشم‌هایش می‌چرخید. هنوز فیروزه را ندیده بود.



سرتیپ جعفری توی جیب داشت می‌لرزید.
سرگرد افشین پیاده شد و خبردار گزارش داد.
میان صدای مردم داد می‌زد تا صدایش به گوش سرتیپ
جعفری فرمانده نظامی برسد.
تاجیک و سرتیپ جعفری، صف مردم را نگاه می‌کردند تمامی
نداشت.

تاجیک دوست داشت تانک شلیک کند.
جعفری می‌دانست اولین شلیک، دومین شلیک، سومین
شلیک هم انجام شود، باز هم تانک، شکار صف بعدی می‌شود.
کیپ تاکیب آدم بود؛ پیاده‌رو و سواره و خیابان و پشت بام‌ها
و پشت پنجره‌ها، هر جا می‌شد ایستاد، مردم ایستاده بودند.
سرگرد افشین، میان مرگ‌هایی که می‌شنید، فقط داد می‌زد.

و سرتیپ جعفری، همه را با هم، فقط می‌شنید.
ناگهان دو سرباز را دید که دارند از تانک بالا می‌روند.
ناگهان جعفری و افشین ساکت ماندند!
مردم هم پشت سر سربازها بالا می‌روند.
افشین گفت:

می‌بینید سرتیپ جعفری؟
جعفری با کلتش نشانه گرفت.
بی‌معطلی گلوله درست به گیجگاه سرباز اولی نشست! بعد
هم سرگرد افشین به دومی شلیک کرد! دو سرباز حالا روی
دست مردم بودند.

از نرده‌های باغ استانداری جمعیت را نگاه کرد.
قُرس و محکم.
که صدای شلیک توپ تانک بلند شد.
تاجیک گرمش شد و گفت:
هر گلوله چند نفر را می‌اندازد؟ چند تا گلوله می‌خواهد؟
هر گلوله، ده نفر را می‌اندازد؟!
گفت و ماند.

رد جنون را برای لحظه‌ای در خود دید.
از خودش دچار وحشت شد.
مینا فردوس باورش نشد.
اما قصابی را به تمامی دید!
یک طرف، تانک‌ها داشتند جلو می‌آمدند،
یک طرف گاردی‌ها با دشنه و تفنگ و گلوله به
جان مریض‌ها و مجروحین و همراهان بیماران و
پزشکان افتاده بودند.

مختار قلیچ و فریبا قلیچ بُلد اوباش شده بودند و
هر جایی که ممکن بود مریض و مجروحی باشد را نشان
می‌دادند.

مینا فردوس فریاد کشید:

نگاه کن!

دیواره بخش سوانح با گذر تانک فرو ریخت.

مینا فردوس فقط جیغ کشید.



عربده‌کشی‌های چماقدارها، تمام کارکنان بیمارستان
را به بیرون از ساختمان‌ها کشانده بود. جمعیت مات
مانده بودند که چه کنند. خودروهای شهرداری، دورادور
اوضاع را زیر نظر داشتند. در این میان تنها دکتر فردوس
بود که بلافاصله با سیدمرتضی در مسجد کرامت تماس
گرفت.

عربده‌های چماقدارها همه را نگران کرده بود. ناگهان یکی
از بهیارها با فریاد مرگ بر شاه، سکوت داخل بیمارستان
را شکست. فریادهای مرگ بر شاه و جاوید شاه داشت بالا
می‌گرفت. اصغر ریزه در میان آدم‌های صباغ، زنجیری دور
دستش تاب می‌داد و تو چشم‌های تاجیک خیره شده بود.
تاجیک که اشاره کرد چماقدارها بخش‌هایی از نرده‌های
بیمارستان را از جاکندند و به داخل یورش بردند.

کارکنان بیمارستان وحشت زده به داخل ساختمان پناه بردند.
حالا بیمارستان جولانگاه لات‌ها بود. چماق‌ها بر در و پنجره
و شیشه اتومبیل‌ها می‌نشست و باران خرده شیشه، کف
خیابان می‌ریخت. اصغر ریزه با هیکل بشکه مانندش، همین
که به تاجیک رسید، گل از گلش شکفت. تاجیک به چشمان
برق دار اصغر ریزه خیره شد و گفت:

به هیچ جرحم نکنین. بچه و بزرگ نداریم!
صدای گریه کودکان، فضای بخش را پر کرد.
نوحه‌ها با چماق به جان پرستارها و پزشک‌ها افتاده بودند.

کم لطفی می‌کنید قربان، اگه بدونید اینها چی حمل می‌کردن، اینجوری سنگ رو یخمون نمی‌کردین.

د. جون بکن، قرمساق!

گروهیان یک برگ از اعلامیه‌هایی رو که از دستگیر شدگان گرفته بود، به سرهنگ نشان داد.
نامه افشاگرانه سیدعلی خامنه‌ای به علماست که توسط دانشجویها تکثیر و پخش شده. انگار نه انگار که تبعید بوده و
تازه آزادش کردن. لابد امروز و فردا هم سر و کله‌اش تو همین مسجد کرامت پیدا می‌شه.
سرهنگ اعلامیه را از دست گروهیان چنگ زد و با عصبانیت شروع به خواندن کرد. نگاهش با عجله بر سطر سطر اعلامیه می‌دوید.
«قدرت حاکم در موضع باطل و زورگویی است، تنها همین که دستگاه حاکم با ملت خود به ستیزه‌گری و کینه‌ورزی
برخاسته، کافی است آن را محکوم کند و بطلان و ناحقی آن را مسلم سازد.»

خون بر چهره سرهنگ دوید.

«فریاد خشم آلود مردم از مرزهای ایران عبور کرده است، اینها هنگامی که اجتماع عظیم و سیل آسای مردم
قم و تبریز، تهران و سایر شهرهای را مقایسه می‌کنند، می‌بینند که با یک اشاره پیشوایان مذهبی، چگونه
قشرهای مختلف مردم در مجامع و مساجد گرد می‌آیند...»

جای تردید نیست که پلیس و ارتش که در رویارویی با ملت کارایی لازم را نیافته‌اند، دست به تشکیل
جمعیتی از گستاخ‌ترین و بی‌پروترین عناصر آدم‌خوار زده و می‌خواهند فاجعه‌های احتمالی آینده و
کشتارهای جمعی و شاید ترورهای خود را زیر نام کمیته «اقدام ملی» انجام دهند. این اقدامات مذبحانه
نخواهد توانست آب رفته را به جوی باز گرداند.»

هر سطر اعلامیه مثل تیر در چشم سرهنگ می‌نشست. یادش آمد دیروز در جلسه مشترک با احمد شیخان و
سرلشکر جعفری تصمیم گرفته بودند، طرفداران اعلیحضرت را با چوب و چماق راهی خیابان کنند.

این تبعیدی چطور از جلسات ما با خبر شده؟

صورت سرهنگ از شدت خشم به لرزه افتاد.